



جرج اورول



## اعترافات یک منتقد کتاب

احمد اخوت

### اعترافات مترجم:

به نظر من در این مورد خاص بیشتر اوقات راحت‌ترین راه حل مسئله حذف صورت آن است. کتاب که منتشر شد سعی می‌کنم دیگر به آن فکر نکنم. اصلاً نه انگار که کتابی وجود داشت و این قدر برای نوشتن‌اش خون دل خوردم. مراحل مختلف پژوهش و نوشتن و آن همه بازنویسی و پشت سر گذاشتن هفت خوان نشر و وابسته‌های اعصاب خردکن آن. تصور می‌کنم این‌ها وجود نداشتند. کاری دشوار اما شدنی است. شاید هم بهتر باشد به خودمان بگوییم من تا اینجا مسئول کتاب بودم. ذره‌ای هم برایش کم نگذاشتم. هر چه به عقلم رسید انجام دادم. سرنوشت بعد از نشرش به من مربوط نیست. پیام را گذاشتم در بطری رها کردم به دست امواج. پشت سرش دعا خواندم و او را به روزگار سپردم. باید خودش راهش را پیدا کند و جلو برود. چیزی بدتر از چوب زیر بغل نیست. می‌خواهم روی پای خودش باشد. دختر را شوهر دادم رفت خانه بخت. فکر ترسناک نباید کرد. انشاءالله خوشبخت می‌شود. بهتر است به جای دلواپسی (که واقعاً آدم را از پا درمی‌آورد) به فکر بزرگ کردن باقی مانده‌ها باشیم.

اما (و همیشه این امای ترسناک خودش را به رخ می‌کشد) میان حرف و عمل فاصله بسیار است. چه طور فرزند عزیزش را فراموش کند. مگر می‌توان آن را نادیده گرفت و گفت آناجان من مسئول آینده‌اش که دیگر نیستم. کاش چنین چیزی ممکن بود. چقدر خود نویسنده راحت می‌شد اگر این همه نگران حرف‌های مردم (ناقدان محترم) نبود که چرا کسی درباره فرزند عزیزش حرفی نزد. سکوت سکوت. حتی دریغ از یک معرفی چند خطی. کتاب مهمش را نادیده گرفتند. حال و روزگار او بلا تشبیه آدم را به یاد رازی بزرگ می‌اندازد که در آن هزار و خرده‌ای سال پیش در وسط ظلمت شب شمعی روشن کرده بود و کسی عظمتش را درک نمی‌کرد و حداکثر او را جادوگری دیوانه می‌دانستند که کارهای غریب می‌کرد. هرچه این انسان فروتن خجالتی صبر کرد بلکه کسی او را درک کند و درباره دستاورد کارهایش حرفی بزند او را ندیدند. حتی در روز روشن هم او را نمی‌دیدند. بنده خدا در آخر عمر کوتاه اما پربرکتش بنا کرد از خودش تعریف کند. همه جا خودش را معرفی و کلی تمجید می‌کرد که چه دانشمند بزرگی بوده و کسی متوجه‌اش نشده. خود را با افلاطون و ارسطو مقایسه می‌کرد و معتقد بود از آن‌ها چیزی که کم ندارد هیچ، مهم‌تر هم هست. وقتی متوجه دستاوردهایت نمی‌شوند خودت حرف می‌زنی. نویسنده ما هم بعد از آن که تقریباً مطمئن شد انگار کسی قصد ندارد بر کتابش مطلبی بنویسد خود دست به کار شد. پس اسم مستعار به چه درد می‌خورد؟ نقدواره‌ای نوشت و کلی از کار خودش تعریف کرد. بیج‌های خطرناک و نکات مبهم اثرش را خوب توضیح داد. طفلک از خودش کلی رد باقی گذاشت. وقتی پشت پرده را می‌بینیم واقعاً از خنده روده‌بر می‌شویم. نویسنده با آن سبیل پرپشت رفته در جلد خانمی ناشناس دارد برای کتاب خودش تقریباً می‌نویسد. صحنه خنده‌داری نیست؟ حتماً هست، اما اگر حقیقت را در نظر آوریم از این کار غریب او زیاد تعجب نمی‌کنیم زیرا بخشی از لذت انتشار دیده شدن است. این که کار نویسنده را بخوانند و درباره‌اش حرف بزنند. او حرف‌هایی دارد که می‌خواهد دیگران بشنوند و او بفهمد که آنها شنیده‌اند. وقتی کسی حرفی نمی‌زند و

چیزی نمی‌نویسند خوب خودش دست به کار می‌شود. کار خطرناکی است و ممکن است پاک آبرویش برود اما تب و تاب‌ی که گرفتار آن است نمی‌گذارد سنجیده‌تر فکر کند.

عرضه اثر و معضل خواننده شدن (در حقیقت دیده شدن) چه بلاهایی که سر نویسنده نمی‌آورد. کمتر نویسنده‌ای است که واقعاً معتقد باشد (یا دست کم به خودش تلقین کند) فرزندی که از خانه‌اش رفت دیگر رفته است و نباید زیاد به آن فکر کند. به همین دلیل زندگی و دلواپسی‌های نویسنده همچنان ادامه می‌یابد. مثلاً روزگار این یکی را در نظر بگیرد. گرچه او چندان نگران نقد و نظر و حرف و حدیث دیگران نیست اما سخت مواظب پنخس آثارش است. خدا نکند مقاله‌ای چند صفحه‌ای از او منتشر شود. ملت را کلافه می‌کند فلان نشریه را که مقاله‌ام در آن چاپ شده خوانده‌اید یا نه. جواب همهٔ بهانه‌ها را هم از حفظ است. اگر هم از او کتابی را راهی بازار نشر کنند آن چند تا کتابفروشی شهر که فروشندهٔ کتاب‌های ادبی و فلسفی معاصرند عزا می‌گیرند که دو مرتبه باز خواست‌های استاد شروع شد. یا دو چرخه راه می‌افتد در شهر و به تک‌تک این کتابفروش‌ها سر می‌زند که چرا کتاب جدید مرا هنوز نیاورده‌اید؟ آنها برایش احترام قائلند و بازخواست‌هایش را تحمل می‌کنند و می‌گویند چشم می‌آوریم. چه کس بهتر از شما. سفارش می‌دهیم. وقتی هم که بیاورند باید حتماً نسخه‌ای از آن را در ویترین بگذارند و تازه هر روز عصر می‌آید باز دید. می‌برسد چند نسخه فروخته‌اند. اگر هم دل به دلش بدهند می‌خواهد بفهمد کی این‌ها را خریده. تازه غر هم می‌زند که فلانی می‌خواهد بخرد خوب است اما چیزی از آن نمی‌فهمد. به عقلش نمی‌رسد. گاهی سراغ فلان دوست نویسنده را می‌گیرد که کتاب را خریده است یا نه. بیچاره کتابفروش‌ها واقعاً کارشان درمی‌آید. دایم باید جواب پس بدهند. این‌ها همه‌اش پیامدهای (به قول معروف ترکش‌های) نیاز به دیده شدن است (گیرم تا حدودی غیر معمول و شاید غیر طبیعی)، این که ترا بخوانند.

مشکل عرضهٔ اثر معضل دیروز و امروز نیست و همیشه وجود داشته است. پیوسته کسی بوده که می‌نوشته (یا به طور کلی اثری را خلق می‌کرده) و می‌خواسته اثرش را دیگران ببینند اما این مشکل را داشته که چگونه آن را به دیگران عرضه کند. دیروز (مشخصاً دهه‌های



ست و سی و چهل شمسی) افرادی بودند (که دیگر امروز با آن شمایل گذشته تقریباً وجود دارند و نسلشان در حال انقراض است) صاحب نام و استادان به اصطلاح برجسته دانشگاه که یکی از دهها کارشان نوشتن تقریظ بزرگ کتابهای نویسندگان عمدتاً گمنام بود. با این امید که خوانندگان این تازه واردهای بی نشان را جلدی بگیرند و کتابهایشان به فروش برود.

تقریظ به معنای ستودن و تمجید کردن است، به خصوص ستایش از یک کتاب و یا مقاله. امروز تقریظ را پس از انتشار اثر در نشریه‌ای می‌نویسند، دیروز راه را کوتاه، کار را راحت و آن را همراه با کتاب منتشر می‌کردند. تقریظ‌نویس با جمله‌های البته معلوم و عین است، بی آن که نیازی به خواندن کتاب باشد، چند کلمه‌ای درباره کتاب می‌نوشت که اطلاعات مربوط به آن را یا از مقدمه نویسنده - یا مترجم - به دست می‌آورد و یا اگر کتاب فاقد مقدمه بود این را از خود صاحب اثر و یا نایب آن فراهم می‌آورد و در چند سطر هم به ستایش نویسنده می‌پرداخت: «ازحمات آقای... مترجم و محقق جوان و باذوق و تهیه این کتاب [منظورشان ترجمه کتاب است] قابل تقدیر می‌باشد. بدون تردید این اقدام ایشان خدمت بزرگی به رشد علمی زبان فارسی و فرهنگ ملی ایران و علاقه‌مندان به زبان فارسی محسوب می‌شود...» تقریظ نویس معمولاً اشاره‌ای هم به این موضوع می‌کرد که چقدر انسان گرفتار و مهمی است و معنویت را به مادیات ترجیح می‌دهد و با رهیختگی تمام وقتی را برای نویسنده (یا مترجمی) گمنام اختصاص می‌دهد. ... آقای دوستدار (دبیر انگلیسی دبیرستان‌های ما که در دانشکده ادبیات مدتی با من کار کرده و من با پشت کار و دقت و شور او از همان اوان دانشجویی پی برده‌ام) ترجمه کتاب را پیش از انتشار به من سپرده است و من در میان همه گرفتاری‌ها و وظایف شبانه روزی نظری بر فصول مختلف آن انداخته و از آن بهره‌مند شده‌ام و اینک او را در این کار پسندیده به جا تبریک می‌گویم و امیدوارم هر چند یک‌بار یک چنین خدمت برجسته‌ای به عالم ادب ایران بکند. (از تقریظ استاد سعید نفیسی بر ترجمه کتاب زنان کوچک نوشته لویزا الکوت، ترجمه ایوب دوستدار، ۱۳۲۸).

و خدا می‌داند این نویسنده (یا مترجم) تازه وارد (معروف به صفر کیلوتر) چقدر باید جفای

این استادان تقریظ‌نویس معمولاً بدقول را به جان می‌خرید تا پس از بیگیری‌های بسیار شاید بالاخره جناب استاد دست به کار شوند و یکی دو صفحه‌های را قلمی بفرمایند. تقریظ‌نویس به قول استاد نفیسی گاهی به بعضی از فصول کتاب می‌انداخت و یا اگر متقدم‌تری بود آن را توراتاً می‌خواند، یکی دو صفحه‌های جمله‌های عملتاً کلیش‌های کنار هم ردیف می‌کرد و نوشته را (ایضاً) با جمله‌ای قالبی به پایان می‌رساند: «موجب خوشحالی است که پژوهنده دقیق و دلسوز و با پشتکاری همچون... بار این امر مهم را بردوش گرفت و با شلیستگی هر چه تمام‌تر به منزل رساند.» انصاف باید داشت: از جفای تقریظ‌نویسان گفتیم سخنی هم باید گفت از جفا (توقع بیجای) بعضی از نویسندگان از تقریظ‌نویسان (گاه نگون‌بخت). استادی که به تقریظ‌نویسی معروف بود (بخصوص اگر بدون بدقولی و ادا و اصول بسیار مقدمه می‌نوشت) کارش در می‌آمد زیرا همه توقع داشتند برایشان مطالبی بنویسد مشکلاشان حل شود و دیگر اهمیت چندانی نداشت که استاد در چه حال و فرضاً در بستر بیماری افتاده است. نمونه این، تقریظ استاد ملک‌الشعرای بهار است بر کتاب روسیه در آستانه انقلاب به ترجمه نظام‌الدین احتشام (اسفند ۱۳۲۹). بهار یک صفحه درباره اهمیت و دستاورد این کتاب می‌نویسد و تقریظ خود را (صادقانه و بدون جمله‌های قالبی) این گونه به پایان می‌برد: «چون کتاب در شرف انتشار و این جانب نیز بیمار و بستری و سخت ناتوان است زیادتر از این میل ندارم در تقریظ خود به تفصیل قائل شوم و به همین اندازه اقتصار می‌کنم و خواندن این کتاب را برای فرهنگ دوستان کشور از شخص اعلیحضرت اقدس همایونی تا جوان‌ترین دانشجوی مملکت ضروری دانسته و قاطباً جوانان را به مطالعه کتاب مذکور توصیه می‌نمایم.»

تقریظ‌نویسی، یعنی کار غریب بدون خواندن کتاب (یا با حدس و توراتی خواندن) بر آن مقدمه نوشتن گاهی اوقات کار دست استاد می‌داد و اشتباه‌های خنده‌دار می‌کرد. مثالش تقریظ استاد دانشگاهی است صاحب نام بر چاپ اول کتاب جزیره پنگوئن‌ها نوشته آناتول فرانس به ترجمه محمد قاضی آن زمان گمنام (سال ۱۳۳۱، انتشارات صفی‌علیشاه). استاد که به علت گرفتارهای شبانه‌روزی فرصت نکرده بود حتی گاهی

به بعضی از فصول کتاب بیندازد به تصور آن که قاعدتاً جزیره پنگوئن‌ها جایی است که  
عده‌ای پنگوئن در آن روزگار می‌گذرانند و حتماً درباره شیوه زندگی عده‌ای از این  
پرندگان است که در قطب‌اند دو صفحه‌ای در این زمینه قلمفرسایی کرد، غافل از آن که  
پنگوئن و قطبی در کار نیست و این‌ها به صورت استعاری بکار رفته‌اند. البته استاد  
نیتش خیر بود و بی‌هیچ چشمداشت مادی آرزو می‌کرد جوانان گمنام در عالم  
نویسندگی سری درآورند و صدایی پیدا کنند اما چه کند که آدم گرفتاری بود. آخر اگر  
بنا باشد نویسنده باشد، در دوره دکتری ادبیات فارسی دانشگاه تهران درس بدهد، در  
کنفرانس‌های مختلف هم شرکت کند، در ضمن به رفع مشکلات خانواده نیز بپردازد  
دیگر چه فرصت برای کتاب خوانی و تقریظ‌نویسی باقی می‌ماند؟ بیشتر استادها در  
زمان شهرت وقتی برای سرخاراندن ندارند، این استاد ما از همان اوان دوران نویسندگی  
آدم گرفتاری بود. اخیراً خاطرات همسرش با عنوان عمری زندگی با استاد منتشر شده  
است. خانم از خاطره‌ای یاد می‌کند که مربوط است به اولین شب زندگی با استاد.  
می‌نویسد وقتی در شب عروسی ما را دست به دست دادند و به سلامتی رفتیم در  
حجله دیدم دست استاد مقداری کاغذ است. من تا آن زمان نمونه‌های مطبعی را ندیده  
بودم. استاد خیلی راحت گفت اگر اجازه بدهی من اول این‌ها را تصحیح کنم چون فردا  
حتماً باید به ناشر تحویل بدهم و بعد می‌رویم سر وقت بقیه قضا یا! کسی که در چنین  
شب میمونی همچنان نشر و ناشر را از یاد نبرد باید خیلی انسان متعهدی باشد. بماند  
که دوستی می‌گفت نه جانم این همه‌اش بهانه بوده تا از زیر کار در برود.

دیروز به امروز می‌رسد و زندگی ادامه دارد. دیگر از تقریظ‌نویسان نشان چندانی باقی  
نمانده اما بساط تقریظ‌نویسی برچیده نشده است. تعارف‌ها و نان قرض دادن‌هایی که در این  
کار خلاصه می‌شود که من از تو تعریف می‌کنم تو هم بعداً از من تمجید کن. نمونه این شبه  
نقد‌هایی است که پس از بیان مشخصات اثر و خلاصه‌ای از آن با همان جمله‌های کلیشه‌ای  
سابق البته معلوم و معین است که چقدر نویسنده از تعهدی که برعهده داشته خوب برآمده  
به ستایش اثر و نویسنده می‌پردازد و برای خالی نبودن عریضه در پایان چند کاستی را یادآور



می‌شود که این‌ها البته جز مشخص کردن چند غلط جایی چیز دیگری نیست. تفاوت تقریباً امروز با کار دیروز در همین موارد جزئی است و نه چیز دیگر. حتی گاهی جمله‌بندی‌ها عیناً مثل سابق است. دیگر تفاوت امروز با دیروز در این است که آن معدود نشریه (که متأسفانه دائم از تعدادشان کاسته می‌شود) که بخشی را به معرفی و بررسی کتاب اختصاص داده‌اند اعلام کرده‌اند که نویسندگان و ناشرانی که مایبند آثارشان معرفی شود دو نسخه از کتابشان را ارسال کنند. نویسندگان و گاهی ناشران (از همان سهمیه ده درصد تبلیغات کتاب که از حق‌التحریر نویسنده کم می‌کنند) دو نسخه‌ای را برای معرفی می‌فرستند و از آنجا که ما در کشور عزیزمان تقدنویس حرفه‌ای (آن که شغلش تقدنویسی است و در این کار تخصص دارد) نداریم زحمت این کار می‌افتد به دوش سر دبیر یا مدیر مسئول (که در بیشتر اوقات این دو یک نفراند). در روزنامه‌ها (و مجلات) پرتیراژ این صفحه مسئول شخصی دارد که یکی از وظایفش اداره این صفحه است. باری، کتاب‌ها (و گاه نشریات) برای معرفی به دفتر مجله ارسال و برهم انباشته می‌شوند. سرانجام، معمولاً در آخرین دقایق بسته شدن مجله سر دبیر دل به دریا می‌زند که این کتاب‌ها را معرفی کند. ساده‌ترین کار، کتاب‌شناسی ساده یعنی ذکر مشخصات کتاب است. اگر هم جایی عنوان به نظر مبهم برسد به طوری که روی پای خود مشکل بایستد پراتزی باز و آن را روشن می‌کند. مثلاً کتابی دارد با عنوان رازهای ماز (نوشته میرجلال‌الدین کزازی). این عنوان شاید برای بعضی از خوانندگان مبهم باشد، برای این که مشخص کند این کتاب از چه صحبت می‌کند جلو عنوان در پراتز می‌نویسد جستارهایی در باب شاهنامه. بسیار خوب، رفع ابهام شد. بعضی از معرفی نویسان (معروف به ناقد) کتاب‌شناسی گزارمانی را به معرفی ساده ترجیح می‌دهند و چند خطی هم در شناساندن اثر می‌نویسند. این معرفی‌های چند خطی در صورتی که برایشان وقت بگذارند و دقیق نوشته شوند راه گشایند و اطلاعات مفیدی به خواننده می‌دهند. مثلاً این معرفی: «... خانم زمان یک شعر بلند در ۵۷ صفحه است که با یادداشت‌های شاعر [محمدعلی سپانلو] در انتهای کتاب و یک صفحه پیش نوشتار ایشان در معرفی خود و کار تازه‌اش [مربوط به سال ۶۷]، جمعاً در ۷۴ صفحه و به قیمت ۳۵۰ ریال [یادش بخیر چنین قیمت‌هایی] به بازار کتاب عرضه شده.

سپانلو در مقاله می‌نویسد: منظومه خانم زمان در واقع نگاهی حماسی و گاه غمنامه‌وار به شهر تهران است. اما گاهی معرفی‌نویس (همان سردبیر که نمی‌داند کدام کارش را انجام دهد) که فرصت ندارد وقت چندانی به معرفی کتاب‌ها اختصاص دهد (با از بس نوشته جمله کم آورده) مجبور می‌شود به غیب‌گویی متوسل شود. مثلاً در معرفی نه داستان (پس از ذکر مشخصاتش) می‌نویسد: «نه داستان است که توسط مترجم ترجمه شده است.»

آنچه گفتیم روشن مستقیم معرفی کتاب بود که البته راه غیر مستقیم (به قول اصفهانی‌ها در پا کوره) نیز باز است. یک شیوه این است که ناشر (یا خود نویسنده) کتاب را می‌دهد به ناقدش (آن که هر وقت بخواهد برایش نقد می‌نویسد) بر آن نقد و معرفی بنویسد. او هم معمولاً با روش نه سیخ بسوزد نه کباب تقدوارهای می‌نویسد و مزدش را دریافت می‌کند. (این کار را نباید جزو شغل ناقد بدانیم زیرا هر از گاهی از این نقدها به تورش می‌خورد). حق را بگوییم گاهی این نقدهای سفارشی نوشته‌های خوب و تاثیرگذاری از کار درمی‌آیند. که این‌ها متأسفانه کاملاً استثنا هستند.

راه غیر مستقیم دیگر ارسال مستقیم کتاب برای کسانی است که نقد کتاب هم می‌نویسند. به همراه یادداشت، نامه و یا اکتفا به تقدیم نامچه‌ای ساده که هدف از ارسال کتاب را به صورت مستقیم و یا غیر صریح بیان کند. به این یادداشت تقدیمی توجه می‌کنیم که خیلی صریح و راحت حرف اصلیش را بی‌هیچ پرده‌پوشی می‌زند. او پس از جمله تقدیمی برای ناقد محترم، می‌نویسد (خودمانیم با این صراحت حرف زدن واقعاً نویر است): «یک کاری کنید بلکه این کتاب فروش برود. بالاخره چکار کنیم؟» یعنی غلطی است کرده‌ام و حالا مانده‌ام چکار کنم. این شاعر جوان هم در تقدیم نامچه کتاب شعرش نوشته: «تقدیم به آقای [...]، نقد و بررسی نمایید.» ناشری هم کتابی را به ناقدی تقدیم کرده و در اول آن نوشته: «به آقای ... به امید آنکه وقتی تلف کنند و تقلدی برای راهنمایی نویسنده داشته باشند.» معمولاً غیر مستقیم‌ترین شیوه برای درخواست نوشتن نقد این است که می‌نویسند: «تقدیم به ...، با این امید که نظرتان را داشته باشیم.» (راستی چطور می‌شود نظر را داشت؟!، عزیزی هم پس از تقدیم کتاب «به امید راهنمایی و نقد



و نظرها شماره موبایلش را هم نوشته است، حتماً به این امید که ناقد نظرش را در مورد کتاب تلفنی هم بگوید. دست مرزاد به او که کار ادبیات این قدر برایش جلدی است، روش های غیر مستقیم به همین صورت ها است. آشکالش متنوع است.

این حال و روزگار ماست که چیزی به اسم نقد حرفه ای نداریم و اگر مولفی بخواهد کتابش معرفی شود (که به هر حال حکایتش از نقد همه جانبه جداست) باید از در پاکوره (همان در پشتی معروف) وارد شود، منت های بسیار بکشد و جفاها ببیند. ما این طوری هستیم دیگر و آنهایی هم که این طوری نیستند و برخوردار از سنت دیرپای نقد کتاب اند (کشورهایی که در آنها وقتی کتابی منتشر می شود حتماً آن را بررسی می کنند) مشکلات خود را دارند. جرج اورول در مقاله بیوست: اعترافات یک منتقد کتاب (*confession of a bookreviewer*)، برخی از این مشکلات را زیر ذره بین می گذارد، مطلبی که گرچه سنش زیاد است و شصت سال را شیرین دارد اما عجیباً که اطلاعاتش هنوز کهنه نشده و امروز هم ناقدان کتاب با اندک تغییر ظاهری حال و وضعی مشابه به آنچه را دارند که اورول در سال ۱۹۴۶ توصیف کرده است. این مقاله را

---

۱- این هم روایت کوناهی است به قلم آنتونی برجس دوست نزدیک اورول از دورانی که برای نشریات نقد کتاب می نوشت: «بعدها، در سال ۱۹۶۰ که به کار نقد و بررسی رمان برای نشریه یورکشایرپست، پرداختم، طبعاً با سبلی از ادبیات داستانی زبان انگلیسی مواجه شدم. هر رمانی که به بازار می آمد، نسخه ای از آن را با پست برابم می فرستادند. من در آن زمان در روستایی در ایست اسکس زندگی می کردم و اداره پست محلی مجبور بود کارمندان بیشتری اجیر کند تا سیل بسته های کتاب را به مقصد برساند. برای نقد و بررسی هایی که هر دو هفته یک بار می نوشتم پول بخود نمیری غایدم می شد اما هر دوشنبه در بیان، دو چمدان بزرگ پر از کتاب را هلیکوپلک به ایستگاه قطار می کشاندم و سوار قطار چیرینگ کراس می شدم و بعد با تاکسی به ال سیموندز در فلیت استریت می رفتم و همه کتاب هایی را که برای نقد و بررسی فرستاده بودند به نصف قیمت می فروختم (به جز آن چندتایی که قبلاً برداشته بودم). اسکناس های غایبی نو و نرو تمیز بودند و شامل مالیات هم نمی شدند و همه شان را خرج خوار بار و کنیاک می کردم. پاداش واقعی آن نقد و بررسی ها در واقع همین ها بود. روستاییان محل، هر دوشنبه در میان که مرا با آن بار کتاب می دیدند با خود می گفتند: نگاهش کنید، باز هم زنش را ول کرد و رفت، اما در واقع یکی از راه های نگه داشتن زخم همین بود، خودم بجهنم.»

به نقل از: آنتونی برجس، ۹۹ رمان برگزیده معاصر، ترجمه صفدر تقی زاده، نشر نو، ۱۳۶۹، صفحه ۵.

به این دلیل ترجمه کردم که روایتی هم از روزگار ناقدان کتاب (معروف به معرفان کتاب) از آن سوی دنیا به دست داده باشم و مقاله‌های اورول همیشه برایم خواندنی و دلپذیر بوده، حتی اگر مطلبی مسن باشد. خواندن مقاله‌ای این چنین مثل خوردن بستنی در جلّه زمستان است. گاهی مزه می‌دهد و پاره‌ای اوقات نه. امید که بهتان بچسبید.

### اعترافات یک منتقد کتاب

در اتاقی سرد و خفه اما مجهز به یک تختخواب که هر گوشه‌اش ته سیگاری افتاده و فنجان‌های نیم خورده چای دیده می‌شوند مردی با پیژامای بیدزده پشت میزی زهوار در رفته نشسته و می‌کوشد در میان کاغذهای گرد گرفته اطرافش برای ماشین تحریر خود جایی باز کند. او نمی‌تواند کاغذهایش را دور بریزد زیرا همین حالا هم سبد کاغذهای باطله‌اش کاملاً پر است و دیگر جا ندارد. علاوه بر این در لابلای نامه‌های جواب داده نشده و قبض‌های پرداخت نکرده ممکن است آن چکش به مبلغ دو گینی<sup>۱</sup> باشد که تقریباً مطمئن است فراموش کرده در بانک نقد کند. همچنین نامه‌هایی وجود دارند که باید نشانی‌هایشان را در دفترچه یادداشتش وارد کند، دفتری که آن را گم کرده و حتی فکر این که باید دنبالش بگردد (و اصلاً گشتن به دنبال هر چیز) او را به مرکز خودکشی می‌کشاند.

او مردی است سی و پنج ساله، اما پنجاه ساله به نظر می‌رسد. سرش طاس است و واریس دارد و عینک می‌زند یا در حقیقت باید بگوییم هر وقت عینکش را گم نکرده باشد می‌زند زیرا اغلب اوقات نمی‌داند آن را کجا گذاشته است. اگر اتفاق خاصی برایش نیفتاده باشد دچار سوء تغذیه است اما اگر اخیراً شانس بُرد در قمار یاریش کرده باشد گرفتار خماری بعد از مشروب خواری است. ساعت اکنون یازده و نیم صبح است و طبق برنامه روزانه باید کار را دو ساعت قبل شروع می‌کرد اما حتی اگر تلاش جدی هم می‌کرد که کار را سر وقت شروع کند بیهوده بود زیرا صدای تقریباً مداوم تلفن، جیغ و داد بچه، لرزش مته

۱- Guinea، پول قدیم انگستان، سکه طلائی معادل ۲۱ شیلینگ.

برقی در خیابان و همین‌طور آوای چکمه‌های سنگین طلب‌کارهایش که از پله‌ها بالا و پایین می‌روند مانع کار بود. جدیدترین مزاحم ورود پست بعدازظهر بود که برایش دو بروشور آورد همراه با برگه اخطاریه‌ای با حروف قرمز مبنی بر عدم پرداخت مالیات بردرآمد.

نیاز به گفتن نیست که این شخص نویسنده است. شاید هم یک شاعر، رمان‌نویس یا فیلمنامه‌نویس یا نویسنده برنامه‌های رادیویی زیرا همه این جماعت نویسندگان ادبی شبیه به هم‌اند، اما بیایید فرض کنیم فرد مورد نظر یک منتقد کتاب است. نیم پنهان در لابلای کاغذهای نویسنده بسته‌ای ضخیم می‌بینیم حاوی پنج جلد کتاب، ارسالی از سوی سردبیر مجله به همراه این یادداشت پیشنهادی که باید همه این پنج معرفی کتاب «خوب به هم جوش بخورند و دارای شکل واحدی باشند.» بسته چهار روز قبل به دستش رسید اما به مدت چهل و هشت ساعت ناتوانی عصبی نویسنده مانع از آن شد که بسته را باز کند. اما دیروز دل به دریا زد و در لحظه‌ای بحرانی ریسمان دور بسته را باز کرد و چشمش به جمال این پنج کتاب روشن شد: فلسطین بر سر دو راهی، دامداری علمی، تاریخ ملخص دموکراسی اروپایی (کتابی در ۶۸۰ صفحه و به وزن چهار پوند)، سنت‌های قبیله‌ای پرتغالیان آفریقای شرقی و رمان بهتره دراز بکشی که احتمالاً آن را اشتباهی برایش فرستاده بودند. نقد او درباره این کتاب‌ها، نوشته‌ای تقریباً در هشت صد کلمه، باید تا فردا پیش از ظهر به دفتر مجله واصل شود.

سه تا از این کتاب‌ها درباره موضوع‌هایی است که نویسنده به حدی با آن‌ها بیگانه است که دست کم باید از هر کدام پنجاه صفحه‌ای بخواند اگر می‌خواهد مرتکب اشتباهی نشود که آبرویش پیش مؤلف اثر (که به هر حال معمولاً به ساز و کار و ترفندهای ناقدان کتاب وارد است و می‌داند آن‌ها چگونه می‌نویسند) و همین‌طور خواننده عام نرود. در ساعت چهار بعدازظهر کتاب‌ها را از بسته‌بندی‌شان بیرون می‌آورد اما همچنان آن ناتوانی عصبی نمی‌گذارد لای کتاب‌ها را باز نکند. اجبار به خواندن کتاب‌ها، حتی بوی کاغذشان مانع شروع کار می‌شود: عیناً مثل آن که بخواهی پودینگ



برنج<sup>۱</sup> بیخ کرده‌ای را نوش جان کنی که مزه روغن کرچک می‌دهد. با همه این‌ها با کمال تعجب نقد او به موقع به دفتر مجله «اصل» می‌شود. به گونه‌ای همیشه نوشته‌اش سر وقت می‌رسد. حدود نه شب ذهن او نسبتاً صاف می‌شود و تا نیمه شب در اتاق مشغول به کار است که دایم سردتر و دود سیگار غلیظ‌تر می‌شود و با استادی تمام کتاب‌ها را گزیده‌خوانی می‌کند و آن‌ها را کنار می‌گذارد و نظر نهایی‌اش را با این جمله ابراز می‌کند: «خدایا، عجب مزخرفاتی! فردا صبح با چشمان پُف‌آلود و صد البته صورتی نتراشیده می‌نشیند پشت میز. یکی دو ساعتی خیره می‌ماند به کاغذ سفید که چه بنویسد تا این که عقربه ساعت او را می‌ترساند و به کار می‌اندازد. سپس ناگهان می‌رود سراغ ماشین تحریر و تمام آن عبارت‌های کهنه و مانده درست مانند این که آهن‌ریا فلزی را جذب کند یک‌باره می‌پرند سرچایشان، جمله‌هایی مانند: «کتابی که هیچ کس نباید فرصت خواندنش را از دست بدهد»، «هر صفحه‌اش آکنده از چیزهای خاطره‌انگیز است»، «خاصه فصول مربوط به فلان و بهمان موضوع از ارزش ویژه‌ای برخوردارند» و... نقد کتاب‌ها درست در اندازه سفارشی سه دقیقه قبل از فرصت نهایی به پایان می‌رسند. در همین هنگام بسته بستنی ناهمگون و اشتها برهم‌زن دیگری از راه می‌رسد. و زندگی همین‌طور ادامه می‌یابد. خدا شاهد است که این موجود ستم‌دیده اعصاب خردکن با چه امیدی کارش را چند سلال پیش آغاز کرد.

فکر می‌کنید اغراق می‌کنم؟ از هر ناقد حرفه‌ای کتاب می‌پرسم، آن که تقریباً سالی صد کتاب را بررسی می‌کند، واقعاً صادقانه می‌تواند آنچه را که در مورد عادت‌ها و خلق و خوی ناقدان کتاب گفتم تکذیب کند؟ گرچه هر نویسنده، به طور کلی، تقریباً همین وضعیت را دارد و شبیه نقدنویس مورد نظر ماست اما نقدنویسی دچار این مشکل مضاعف است که در دراز مدت کاری است یکنواخت، کاملاً بی‌اجر، آزار دهنده و به غایت خسته کننده. در این حرفه نه تنها از چیزهای بی‌ارزش ستایش می‌کنیم - لحظه‌ای دیگر نشان می‌دهم واقعاً همین‌طور

۱- غذایی است شبیه به ته‌چین خودمان که به آن (مثل ته‌چین) چاشنی هم می‌زنند.



حرفه‌ای با کتاب نداشته باشیم نمی‌فهمیم بیشتر آن‌ها چه کارهای بدی هستند. نه دهم کتاب‌هایی را که برای نقد می‌فرستند نظر صادقانه و درست آن است که بگوییم [بنویسیم] «این کتاب بی‌ارزش است» و اگر نقدنویس نخواهد پا روی حقیقت بگذارد احتمالاً باید بگوید «این کتاب هیچ علاقه‌ای را در من بر نمی‌انگیزد و من درباره‌اش مطلبی نمی‌نویسم مگر آن که در ازای آن پولی دریافت کنم». آن‌ها می‌خواهند برای کتاب‌هایی که می‌خوانند راهنمایی به دست آورند. طالب نوعی ارزیابی‌اند. اما همین که ارزش‌ها را ذکر کنید موازین سقوط می‌کنند. زیرا اگر کسی بگوید و تقریباً هر نقدنویس چنین چیزی را دست کم یک بار در هفته می‌گوید- شاه لیر نمایشنامه خوبی است و چهار مردان عادل داستان پلیسی پرهیجان [تریلر] خوبی است واقعاً این «خوب» دارای چه معنایی است؟

همیشه به نظرم می‌رسیده بهترین کار این است که قید اکثر کتاب‌ها را بزنیم و بر آن معدود کتاب‌هایی که به نظرمان ارزشمند می‌رسند نقد جانانه‌ای بنویسیم- نوشته‌ای دست کم در هزار کلمه. یا معرفی‌های دو سه خطی در مورد کتاب‌های در دست انتشار می‌توانند مفید باشند اما این نقد گونه‌های متوسط القامه شش صد کلمه‌ای محکوم به بی‌ارزشی‌اند حتی اگر منتقد واقعاً بخواهد مطلب بی‌پیرایه‌ای بنویسد. بماند که معمولاً از چنین نوشته‌های [بی‌پیرایه] خبری نیست و جریان وصول و خروج هفتگی کتاب‌ها و نقدنویسی باسمه‌ای بر آن‌ها خیلی زود نویسنده ما را به موجود فلک‌زده بیژانماپوشی تبدیل می‌کند که در اول مقاله او را توصیف کردم. اما در این جهان هر کس فردی را دارد که در او به دیده تحقیر بنگرد و من با عنایت به سابقه‌ام در دنیای نویسندگی و فیلم باید بگویم ناقدان کتاب به مراتب وضعیتشان بهتر از منتقدان فیلم است: آن که بنده خدا حتی نمی‌تواند کارش را در خانه انجام دهد و باید ساعت یازده صبح شال و کلاه کند برود مراسم افتتاحیه فلان فیلم (و به جز یکی دو استثنا) همه شرفش را به یک لیوان شری ناقابل بفروشد.